

## *Cinderella / part 2*

“Oh, how I wish I had something to wear so that I could go to the ball too!” Cinderella cried. Then, out of nowhere, a magical little woman appeared.

“Did I hear someone say 'wish'?” she asked, smiling.

“Who are you?” Cinderella asked.

“Why, I’m your fairy godmother, of course! I’m here to make your wish come true.”

“You can really make my wish come true?” asked Cinderella.

“Of course I can! Watch this!” said her fairy godmother with a wave of her wand.

Sparkles rained down on Cinderella, and she watched in amazement as her old dress turned into a beautiful white gown, complete with a set of glass slippers on her feet. 🎧))

“Off you go to the ball, my dear,” said her fairy godmother.

“But please remember one thing. You must leave before midnight. That’s when the magic will end, and you will be back in your old clothes.”

“I will!” promised Cinderella.

“And thank you, Fairy Godmother!” 🎧))

When Cinderella entered the castle, no one recognized her, not even her own stepsisters. The prince noticed her immediately and asked her to dance. They danced all night long. Cinderella was having such a good time that she forgot all about her fairy godmother’s warning until she heard the chimes of the clock. Oh, no! It was midnight! Cinderella ran out of the castle as fast as she could before the magic ended. She didn’t want the prince to see her in her old clothes. The prince chased after her, but all he found was one of her glass slippers. 🎧))

## سیندرلا / بخش دوم

"اوه، سیندرلا با گریه گفت: "کاش منم لباس مناسبی برای پوشیدن داشتم اونوقت میتونستم برم به این جشن" ناگهان یک خانوم تقریبا پیر سحرآمیزی ظاهر شد و با خنده گفت:

"درست شنیدم یکی گفت کاشکی"

سیندرلا پرسید "شما کی هستید؟"

پری گفت: "من پری هستم اومده ام که آرزوهای تورو برآورده کنم"

سیندرلا گفت: "واقعا میتونی آرزوی منو برآورده کنی؟"

پری گفت: "البته که میتونم آرزوتو برآورده کنم، فقط نگاه کن ببین چه میکنم" بعدش پری چوب سحرآمیزش رو تکون داد.

جرقه های از این چوب جادویی برروی سیندرلا ریخت، و سیندرلا معجزه رو دید و لباس های مندرس و کهنه اش تبدیل شد به یک لباس مجلسی مجلل سفید، و با یک کفش شیشه ای راحت این لباس مجلسی کاملتر شد.

پری گفت: "خب حالا بیا به مجلس برو"

بعدش گفت: "اینو یادت باشه که قبل از نیمه شب باید مجلس رو ترک کنی چون این سحر تموم میشه و لباس های کهنه ات دوباره برمیگرده".

سیندرلا گفت: "چشم قول میدم"

و گفت: "ازت متشکرم پری مهربون"

وقتی که سیندرلا وارد قصر شد کسی او را نشناخت حتی مادر ناتنی اش. شاهزاده بلافاصله سیندرلا رو دید و ازش خواست که با او برقصد. آنها همه شب را باهم رقصیدن. سیندرلا انقدر غرق در شادی بود که تمام قول ها و هشدارهای که پری داده بود رو فراموش کرد تا اینکه صدای ساعت و شنید. اوه اوه، نیمه شب است، سیندرلا با تمام سرعتی که داشت از قصر فرار کرد او نمیخواست که شاهزاده او را با لباس های کهنه ببیند. شاهزاده به دنبال او رفت و تعقیبش کرد اما فقط یک لنگ از کفش های سحرآمیز سیندرلا را توانست پیدا کند.